



Riesling

*Couple: Chanlix,
chaesung, minsung*

*Genre: Romance,
Smut, Angst*

waitingchanlix

بین آن همه سروصدا تنها صدای نفس های نامنظم و لرزان خودش
رامی شنید

چشم هایش را محکم روی هم فشار داد تا جمله ای که همینطور مدام
در ذهنش تکرار میشد را نشنود، نشنود و باورش نشود.
تمام شد... تمام شد... تمام شدهمه چیز تمام شد....

خانم ها و آقایان ، همتون از شهرت بار ما خبر دارید و میدونید هیچ
مشتری ناراضی از اینجا بیرون نرفته، این دفعه هم مطمئنا _وقت
همینطوره، برده هایی که اینجا می بینید از بهترین برده های کره هستند
و هرکدوم چندین ماه آموزش دیدن پس مطمئن باشید که پشیمون
نمی شنید.

ندیده میدانست رنگش پریده، سرش را به طرف مرد میانسال و کت و
شلوار پوشیده ای که پشت بلندگو ایستاده بود چرخاند، دلش
میخواست اینقدر قدرت داشت تا همین حالا با دست هایش خفه اش
کند.

مرد به ترتیب پسر ها و دخترهایی که ارایش های غلیظ و لباس های
بدن نما و چشم گیری پوشیده بودند را صدا میزد و قیمتشان را اعلام
میکرد.

درست مثل مزایده یک جنس آنها را به مزایده گذاشته بود و این واقعا مسخره بود.

قلب پسرک ظریف و زیبایی که پشت پرده ی قرمز رنگ ایستاده بود و فقط میتوانست مسئول برده هارا ببیند در حال کنده شدن بود و ضعفش لحظه به لحظه بیشتر میشد. از صبح چیزی نخورده بود و حالا واقعا حال و روز خوبی نداشت.

حتی با وجود ارایش ملیحی که به خوبی روی صورتش نشسته بود بازهم رنگ پریدگی اش مشخص بود.

نمیدانست چه مدت دور از جمعیت برده های بیچاره ای که روی صحنه ایستاده اند پشت پرده منتظر مانده، دلش میخواست همانجا زانو بزند و برای زندگی نکبت بارش زار زارگریه کند. با نزدیک شدن یکی از گارسون ها، به خودش آمد.

_آماده ای؟ الان نوبت تو میرسه

حس کرد چیزی در سینه اش فرو ریخت، لرزش دست هایش بیشتر شده بود و این باعث میشد نتواند تمرکز کند.

معه اش شدیداً میسوخت ولی تمام حواسش به آخرین برده ای بود که فروخته شد و حالا نوبت او رسیده بود.

"هری" و بلاخره سوپرایز امشب، پسری در شان مهمانان ویژه امشب

درست با تمام شدن حرفش پرده قرمز رنگ کنار رفت و نور پروژکتور بزرگ وسط سالن روی صورت پسرک افتاد و باعث شد ناخودآگاه اخم هایش را در هم بکشد و سرش را پایین بیاندازد.

گیلاسش را به آرامی تکان داد و به حرکت مایع غلیظ داخلش خیره شد. مثل همیشه برای فرار از عذاب وجدان به این بار پناه آورده بود نه برای خوابیدن و خوشگذراندن با هرزه هایش. برای دیدن مردمی که حتی ظاهری هم که شده می خندیدن و شادند.

با صدای زنگ موبایلش جام را روی میز گذاشت و تماس را قبول کرد

_بله؟

صدای اشناى زنى در گوشش پیچید

_سلام اقا امشب اینجا نمیاید؟

_چرا؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه میخواستم بدونم لازمه که اینجا بمونم یا نه؟

_ امشب نمیام بمون فردا صبح برو...

_ چشم... شبتون خوش.

بدون حرف دیگری قطع کرد و دوباره جامش را برداشت ولی قبل از اینکه به دهانش برسد توجهش به پسر ریز نقشی که روی صحنه ایستاده بود جلب شد.

موهای بلند و مشکی درست متضاد با پوست سفیدش! خط چشمی که ماهرانه کشیده شده بود و لب های درشت و صورتی رنگش فقط یک اسم را در ذهن مینهو فریاد میزد. این همه شباهت زیادی عجیب بود ، گیلاسش را روی میز گذاشت و به سمت جایگاه حرکت کرد.

_ یک میلیون...یک میلیون دو

اصال نفهمیده بود کی قیمت ان پسرک اعلام شده بود. با سرعتی که تا حالا از خودش سراغ نداشت جمعیت را کنار زد و صدایش را بالا برد

_ سه میلیون...

یکدفعه سر و صدا ها قطع شد ، همه به طرف مرد قد بلندی که حالا درست روبه روی پسرک پایین پله ها ایستاده بود و مسخ شده نگاهش میکرد چرخیدند.

مسئول برده ها با ذوق زمزمه کرد

_آقای لی سه میلیون پیشنهاد دادن

پسرک با وحشت سرش را بالا آورد و به مینهو که با ژست خاصی روبه رویش ایستاده بود نگاه کرد، ناامیدی را میشد به وضوح در چشم هایش دید. برای سومین بار قیمت پیشنهادی مینهو اعلام شد و رئیسش با خوشحالی شروع به دست زدن کرد.

_فروخته شد به آقای لی مینهو.

اب دهانش را به سختی قورت داد و به همراه یکی از کارکنان بار به سمت اتاقش حرکت کرد. چشم هایش دو دو میزد، یک دستش را به دیوار تکیه داد و دست دیگرش را روی سرش گذاشت همین چند لحظه پیش مثل یک گوسفند فروخته شده بود.

_زود باش هری باید وسایلتو جمع کنی وقت نداریم.

_به نظرت چند روز زنده میمونم؟

چشم هایش پر از اشک شد و دختر مو بلندی که روبه رویش ایستاده بود نمیدانست در جوابش چه بگوید

_هری قوی باش...این اخرش نیست.

بچه نبود... خوب میدانست چه بالایی سر برده های سکس می آید ، در
آخر یا زیر شکنجه میمردند یا خودکشی میکردند... در جواب دلداری
بیخود دختر به پوزخندی اکتفا کرد.

به سمت اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. شاید اگر دل و جرات
بقیه را داشت همین حالا یا فرار میکرد یا خودش را میکشت، فرار که راه
حل مزخرفی بود. دیر یا زود پیدایش میکردند اگر موفق هم میشد در
بزرگی نه جایی داشت برای رفتن نه پولی برای خرید یک !شهر به این
وعد غذا

به خودکشی هم که اصل فکر نمیکرد، به مادرش قول داده بود زنده
بماند و زندگی کند.

زنده مانده بود ولی زندگی نه این اسمش زندگی نبود. با قدم های کوتاه
خودش را به کمد چوبی پوسیده گوشه ی اتاق رساند و کوله پشتی
مشکی رنگی را که دیروز وسایلش را در آن ریخته بود برداشت نگاه
گذرایی به اتاق رنگ و رو رفته اش انداخت و زمزمه کرد.

_خداحافظ

باران نسبتاً شدیدی میبارید، مینهو با ذهنی مشغول داخل بنز مشکی رنگش نشسته و با انگشت هایش روی فرمان ضرب گرفته بود. به خودش فکر میکرد، به پسری که همین چند دقیقه پیش به قیمتی که حتی خودش هم باورش نمیشد خریده بود، به شباهتش به او، به دوست صمیمی اش که این روزها حسابی تودار شده بود، به هدیه ای که قرار بود امشب به او بدهد، به پرستاری که فردا صبح برای عروسی دخترش میرفت، به معامله های پشت سر همشان، به دشمن قدیمیشان، به معده ای که از دیشب خالی بود، به استرس و ترسی که از دیشب خواب و خوراکش را گرفته بود، اگر حالش بهتر نشود؟ اگر تبش پایین نیاید.

با دیدن پسرک که کمی آن طرف تر جلوی در بار زیر باران ایستاده بود و با ترس نگاهش میکرد از زیر آوار افکار پریشان خودش را بیرون کشید و زیر لب زمزمه کرد.

_احمق...نمیترسه سرما بخوره؟

تک بوقی زد و با دست اشاره کرد که سوار شود، پسرک کشان کشان خودش را به ماشین رساند و در عقب را باز کرد، مینهو از داخل اینه نگاهش کرد به نظر زیادی ترسیده بود.

با بسته شدن در، ماشین از جا کنده شد و هری ترسیده انگشت هایش را به هم قفل کرد ذهنش یک لحظه هم از فکر اتفاقی که قرار بود امشب بیوفتد دور نمیشد.

با صدای مینهو سرش را بلند کرد

اسمت چیه؟؟

زیر لب زمزمه کرد

هری...

لبخندی روی لب های مینهو نشست و با لحن دوستانه تری ادامه داد

_این که مستعاره...اسم واقعیت رو بگو.

پسرک نگاهش را از انگشت هایش گرفت و به قطرات بارانی که روی

شیشه کنارش میریختند دوخت، انگار به سالها دور سفر کرده بود

با صدای خشداری زمزمه کرد

فلیکس

_خب پسر خوب میدونی که بابت تو پول زیادی پرداختم.

فلیکس در حالی که هنوز به خیابان خیس از باران خیره مانده بود جواب

داد

_بله اقا

_خوبه پس اینم میدونی که میتونم هر کاری بخوام باهات بکنم.

صدای فلیکس لرزش خفیفی گرفت

_ب..بله

_بیینم تو از مرگ خوشت میاد؟؟

نگاهش را از خیابان گرفت و با ترس به چشم های مینهو در اینه نگاه کرد.

سوال پرسیدم ازت! پس درست جوابمو بده بجای این که اینطوری کنی....میخوای بمیری؟ دوست داری از این زندگی راحت بشی؟_نگاه

فلیکس یک لحظه ترسید...نکند او دیوانه بود؟ میخواست بعد از این همه پول که پرداخته او را بکشد؟

_م نه ن..نمیخوا

لبخندی روی لب های مینهو نشست.

_خوبه...از ادمایی که از زندگی کردن فرار میکنن بدم میاد، اونا زیادی

ترسوان مگه ن؟

فلیکس گیج شده بود، خواست حرفی بزند ولی پشیمان شد ترجیح داد شنونده باشد.

فکر کنم خوب بدونی که چه بلایی سر امثال تو میاد، شوک الکتریکی، و هزار کوفت و زهر مار دیگه. _ شالق

لیکس با حرص لب می جوید و منتظر بود تا مینهو حرفش را تمام کند. نمیگم قراره به بهشت بری ولی خب حداقلش تو فقط یه معشوقه . دیگه خبری از شکنجه نیست _ میمونی و

فلیکس حتی نمیدانست باید بخندد یا گریه کند. بخاطر رهایی از شر شکنجه خوشحال باشد یا بخاطر تبدیل شدن به یک هرزه نارحت شود؟

از دوازده سالگی در بار آموزش رقص و عشوه گری میدید ولی هیچ وقت فکرش راهم نمیکرد یک روز مجبور شود تنش را به حراج بگذارد.

_ من تورو واسه خودم نمیخوام، میخوام به رئیس تورو هدیه بدم.

مینهو کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد

بین فلیکس جایی که قراره بریم با هرجایی که تاحالا دیدی فرق داره، دوست داری زنده بمونی پس باید بخاطرش بجنگی، داخل اون _ گفتی

عمارت هیچکس دلش واسه کسی نمیسوزه! پس سعی کن قوی

باشی تا زنده بمونی. تو به اتاق چان میری یعنی به امن ترین و در عین

حال خطرناک ترین اتاق اون عمارت...تا وقتی اونجایی کسی نمیتونه بهت آسیب بزنه ولی همه تمام تلاششون رو میکنن برای از بین بردنت و بیرون کردنت... به چان نزدیک شو و کمکش کن. نمیدونم چه مرگم شده که یه غریبه رو میفرستم، سراغ بهترین دوستم ولی یه حسی بهم میگه تو فرق داری با بقیه.

بهش نزدیک شو ولی وای به حالت...وای به حالت اگه بهش خیانت سرش کلاه بذاری و زیر آبی بری اون وقت قبل از بنگچان خودم _کنی ، یه گلوله حرومت میکنم.توی اون خونه هیچکس به کسی رحم نمیکنه ولی همه به چان وفادارن.همه بدون استثناء توهم باید همینطور باشی فهمیدی؟

فلیکس گیج شده بود ذهنش توانایی تجزیه و تحلیل این همه چیز رو یکجا نداشت...ترس عجیبی به دلش افتاده بود، داشت کجا میرفت؟؟ مینهو با اخم های درهم یکبار دیگه پرسید

_فهمیدی؟؟

_ب...بله

بہت پیشنہاد میکنم جز مقابل چان بقبہ جاہا اینقدر کم حرف و
چون بہ ضررتہ...خودم حواسم بہت ہست ہرچی کہ _ضعیف نباشی
لازم داشتی میتونی بہم بگی.

_ شما ہم اونجا زندگی میکنید؟

نہ...دوسالہ کہ جدا زندگی میکنم ولی اکثرأ اونجام پس ہرکاری داشتی
خودم بگو_ بہ

_ چشم اقا

_ اسمم مینہوعہ بہم بگو مینہو

_ باشہ...مینہو

لبخندی زد و بہ پسری کہ حالا از نزدیک شباہت چندانی بہ کسی کہ در
ذہنش بود نہاشت خیرہ شد.صورت بامزہ ای داشت ولی ارایش ونوع
لباسش او را شدیداً جذاب کردہ بود میتوانست بگوید اصلاً شباہت
نداشتند...شاید فقط از دور.

فنجان قہوہ را بہ لب ہایش نزدیک کرد و کتاب را ورق زد

_ مینهو اومد

سونگمین ابرویش را بالا انداخت و زمزمه کرد

_ بالاخره

چانگبین پرده را انداخت و از پنجره فاصله گرفت.

تنها نیست یه پسره باهاشه... خیلی وقت بود دست از این کاراش

ولی مثل اینکه درست حسابی ادم نشده._ برداشته بود

با باز شدن در بزرگ عمارت و وارد شدن مینهو همراه پسری که از سر و

رویش اب می چکید توجه همه به انها جلب شد.

مینهو پالتویش را به دست خدمت کار داد و در حالی که دست فلیکس

را محکم گرفته بود به سمت سونگمین رفت.

_ چان خونست؟؟؟

سونگمین با دقت سرتاپای فلیکس را از نظر گذراند و در اخر با لبخند

پرسید

_ علیک سلام ... این کیه؟ چرا مثل موش اب کشیده شده؟

_ پرسیدم چان هست یا نه؟

_اره تازه رسیده تو اتاقشه..

مینهو دستش را پشت کمر لیکس گذاشت و روبه چانگبین گفت

_یه حوله و شام درست حسابی بهش بده تا برگردم.

چانگبین لبخندی به صورت رنگ و رو پریده ی فلیکس زد و اشاره کرد
پشت سرش برود.

با رفتن انها مینهو هم پله ها را دوتا یکی کرد و به سمت اتاق بهترین
دوستش به راه افتاد.

پشت در اتاق یک لحظه ایستاد و به حرف هایی که باید میزد فکر کرد
در اخر بدون این که در بزند وارد اتاق شد. فضای سرد و دلگیر اتاق چان
در خاموشی فرو رفته بود و خودش هم روی تخت دراز کشیده بود و
ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشته بود. با باز شده ناگهانی در سرش
را به طرف در چرخاند و غرید

_قبلا در میزدی

_باید حرف بزنیم

چان در حالی که پشت به مینهو میکرد گفت

_ فردا

_ فردا دیره در ضمن من فردا اینجا نیستم

_ خب بدرک

_ مهمون داری

چان بدون اینکه تغییری در لحنش ایجاد کند لب زد

_ مهمونی که این موقع بیاد مهمون نیست مزاحمه

مینهو یکی از صندلی های دور میز گوشه اتاق را جلو کشید و نشست

_ بی لیاقت میدونستم لیاقت همچین هدیه ای رو نداری

_ گمشو مینهو خستم

_ واقعا نمیخوای هدیمو ببینی؟؟

_ نه

چان با بی تفاوتی گفت و مینهو در حالی که نیشخندی روی لب هایش

بود جواب داد

_ حتی اگه سه میلیون وون خریده باشمش؟؟

چان با تعجب به سمتش چرخید

این پولها برایش چیزی نبود ولی مینهو ادمی نبود که برای چان هدیه
هم سه میلیون! بخرد ان

_ مهمون خریدی سه میلیون؟؟

_ نه همدم خریدم برات...البته یه فرقی داشت که اینقدر گرون بود
و بلند بلند خندید چان که تقریبا همه چیز را فهمیده بود لبه تخت
نشست

واقعا که احمقی من اشاره کنم صد تا از این دخترای هرزه میان
_ اینجا...

_ گفتم که فرق داره...دختر نیست پسره

_ چی؟

_ پایینه برو ببینش

چان از روی تخت بلند شد و در حالی که تمام سعیش را میکرد که آرام
باشد به در اتاقش اشاره کرد.

همین حالا از خونه من میندازیش بیرون خودتم همراهش میری

گفتم؟؟؟_ فهمیدی چی

مینهو بی توجه به لحن تهدید آمیز و صورت سرخ شده ی چان به عکس بزرگی که تمام دیوار سمت چپش را پوشانده بود نگاه کرد.

_ نمیخوای فراموشش کنی؟؟

_ خفه شو مینهو

رنگ چان کم کم رو به کبودی میرفت... پاکت سیگارش را از روی عسلی برداشت و یک نخ گوشه لبش گذاشت.

چی فکر کردی تو؟ من دیگه کاری با پسرا ندارم همین الان ردش کن
_ بره

مینهو نفس عمیقی کشید و بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت
نمیتونم... توهم نمیتونی... باورکن اگه بینیش نمیتونی ردش کنی گفتم
داره... که فرق

_ مینهو تا همینجا خلاصت نکردم برو بندازش بیرون

چرا؟ احمق تو اصلا از دخترا خوشت نمیاد چرا الکی خودتو اذیت
از اون ماجرا دوسال گذشته و از اون خبری نیست چان... اون _ میکنی؟
مرده... باور کن.

چان عصبی دستش را به پیشانی اش کشید تا از شر دردی که امانش
را بریده بود راحت شود ولی انگار این درد قطع شدنی نبود.

چرا فکر میکنی اگه با پسرا رابطه داشته باشی به اون خیانت میکنی
من این حرفا حالیم نیست چان این پسره از این به بعد تو اتاق _ هان؟
قبلی من زندگی میکنه و توهم حق نداری بیرونش کنی.

چان پوزخندی زد و خودش را روی یکی از کاناپه های جلوی پنجره
انداخت

_ کی گفته میتونی به من دستور بدی؟

مینهو از روی صندلی بلند شد و به سمت در اتاق رفت

_ خودم... چون حالت بده... حالت بده دوست قدیمی.

تمام مدت حواسش به در و دیوار عمارت بود اصلا نفهمید چی خورد. با
پایین آمدن مینهو از پله ها بشقاب غذا را رها کرد و از روی صندلی بلند
شد، مینهو با اخم های درهم به سمتش آمد

_ وسایلت رو بردار برو بالا اتاق سوم از سمت چپ

_ باشه

خم شد و کوله و پشته اش را از روی زمین برداشت... حوله ای که از
چانگبین گرفته بود را با یک تشکر زیر لبی پس داد و درحالی که با ترس
به چشم های مینهو نگاه میکرد سالن دایره ای شکل را پشت سر

گذاشت و به سمت پله ها رفت... پاهایش میلرزید ، انگشت های ظریفش را دور نرده ی طلایی کنار پله ها حلقه کرد تا زمین نخورد به سختی آخرین پله را هم پشت سر گذاشت و وارد سالن بزرگ و مستطیل شکلی شد که هر طرفش چهار اتاق قرار داشت که از فاصله در هایشان میشد فهمید زیادی بزرگند انتهای سالن پنجره ی بسیار بزرگی قرار داشت که بیشتر فضای دیوار را از آن خود کرده بود.

جلوی پنجره هم یک دست مبل چرم مشکی و شیک گذاشته شده بود ، نگاه لرزان فلیکس از روی دیوار هایی که کاغذ دیواری های طرحدار مشکی و سفید داشت به طرف در های بزرگ و مشکی کشیده شد و روی در سوم از سمت چپ قفل شد.

اب دهانش را صدا دار قورت داد و چند ضربه به در زد ولی صدایی نشنید مردد دستگیره را چرخاند و وارد اتاق شد ، با ترس چشم چرخاند وقتی کسی را ندید نفس راحتی کشید و در را پشت سرش بست زبانش را روی لب های کوچک و خشک شده اش کشید و کوله پشتی اش را از روی شانه اش پایین انداخت.

لامپ را روشن کرد و با دهان باز به اتاق مجلل خیره شد زیادی بزرگ بود برای فلیکس که در یک اتاق دوازده متری با دوستش زندگی

میکرد. نگاهش روی کاناپه و میز تحریر و تخت بزرگش چرخید پوزخندی زد

_این وضعیت اونقدرم بد نیست لیکس

بادیدن قاب عکس نسبتاً بزرگی از مینهو خیالش از اینکه انجا اتاق چان نیست راحت شد. دستی به لباس های خیس و گلی اش کشید باید عوضشان میکرد.

از کوله پشتی اش تنها دست لباسی که با خودش آورده بود را برداشت با چشم دنبال حمام گشت ولی با دیدن دو در جز در ورودی اخم کرد

_کدومش حمومه؟

به سمت دری که نزدیک تختش بود رفت و بازش کرد با دیدن سرامیک های سفید و وان هم رنگشان که از تمیزی برق میزد لبخند زد

_نه مثل اینکه این یه بار رو شانس اوردم.